



شهید قاسم سلیمانی

شهید ابومهدی المهندس

شهید مصطفی چمران

شهید اوارزو انبلی

شهید حسن شامزای

شهید حسن طهرانی مقدم

شهید حسین فهدانی

شهید محسن آفریزی‌زاده

شهید صیاد شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمحمدباقر حکیم

شهید غلام‌مغنیه

شیخ ابراهیم زکریاکی

دکتر رمضان عبدالله

سردار ابراهیم محمدزاده

سیدحسن نصرالله

زلزله گذشته هنوز اثرش را بر تنِ رنجورِ این خانه قدیمی حفظ کرده است.برای داخل شدن به جای درب ورودی،باید چند گونی سفید که انگار میانشان وصلت دوخت خورده است را کنار زد. عزای جوان‌شان دست حوصله را از دلمان نو نوار کردنِ خانه کشیده است و لکه رنجِ تخریب را بر گوشه‌ای از این خانه باقی گذاشته است. سمت راست حیاط خانه با آن آجرهای زرد و در و پنجره بنفش با وجود توصیه مهندسین به تخریب کامل آن، تعمیر شده است و هنوز صاحب خانه‌آن را برای ادامه زندگی به تمنا می‌خواند. اما این جای چنگ‌های زلزله است که با ترک‌هایش همچنان بر دیوارهای این خانه سوز می‌اندازد. دیوار و اتاق‌های سمت چپ حیاط با نوازش دستستان خشن زلزله در هم فروریخته است. درخت نخلی با موهای افشان شده میان کش و قوس سبیز رنگی و خشکی، با تکیه زده فلزی به تنه آن،انگار هر جا که بروید تکیه‌گاه است. کمی آن طرف‌تر شن و ماسه‌ها دستِ دوستی را از میان نخل و کاکتوس‌ها برداشته‌اند. سبزی سیر درختچه‌های باغچه در کنار آجرهای بی‌رمق و چوب‌های خشک،انگار زبان اعتراض به خود دارد.کمی آن طرف‌تر گاری فلزی با نشیمنگاه چوبی و چرخ‌های آبی فلزی گوشه‌های دور از هیاهوی به هم ریخته آوار، در حال استراحت است و آن منبع فلزی آب که وسط حیاط رها شده است بی‌خیال‌تر از همه به این به‌هم‌ریختگی دام می‌زد.

کنار باغچه نیمه جان خانه ایستاده‌ایم که مادر شهید با لبخندی مهربان و چهره‌ای قاطع به استقبال‌مان آمده است.درب‌اتاقی را باز می‌کند و آنچه روبه‌روی ماست، پیرومردی عصابه به دست، بی‌کلام و آرام، روی یک تخت ساده با لباس‌هایی ساده‌تر نشسته است و تنها حرکت سر و گردن و تواضع پلک‌هایش هست که جواب سلام ما را می‌دهد.

لحظاتی بعد روی قالی،تکیه بر مکتای کرم رنگی،در یک سسکوت یخ زده روبه‌روی مادر شهید نشستیم. هنوز کنجکاوی نگاهش را از آن پیرومرد مهربان دل‌نشین برداشته‌ام که مادر شهید با لحنی آرام و بیچ‌پنج‌کنان می‌گوید: پدر شهید است. مدت‌ها پیش سکنه کرده است و نمی‌تواند خوب تکلم کند.

چهره مهربان پدر، با آن عصای قهوه‌ای رنگی که به زانویش تکیه داده است. در کنار عکس کوین‌دوزی شده امام(ره) و تمثال کودکی شهید،قاب دلنشینی را به تصویر کشیده است. انگشتانش را با آن انگشتر قهوه‌ای در هم قلاب می‌کند و این نگاه معصومانه اش است که عطر فضا را به خود جذب می‌کند.

کلام مادر شهید از مرگ جوان تازه از دست رفته‌اش، دلیل فضای سردی که بر خانه رختِ غم انداخته است را معلوم می‌کند. در مورد مرگ پسر تازه فوت شده‌اش و شهادت فرزند دیگرش یوسف این طور سخن



می‌گوید:ما آن قدر که برای این فرزند تازه فوت شده‌مان بی‌تابی کردیم، برای یوسف بی‌تابی نکردیم.چون معتقدیم یوسف راهش را خودش انتخاب کرده بود و به آن هدفی که می‌خواست رسید اما پسر دیگرم چون بیمار بود فوتش ما را آزار می‌داد.

فضای حزن را همچون پیچکی راه گم کرده بر روی دیوار، به سمت شور جنگی که مفهومش دفاعی مقدس بود می‌کشانیم و بی‌درنگ از ابتدای حضور مادر و فرزندانش در جنگ می‌پرسیم او که گذشته و تلاش برای رزمنده‌ها را افتخاری برای خود می‌داند در جواب می‌گوید:

بچه‌های من همه جبهه می‌رفتند. پسر بزرگم جانباز است. خودم بسیجی بودم و همسراه عروس‌هایم و دیگر خانم‌ها، در ستاد پشتیبانی جنگ، فعالیت داشتیم. از بسته‌بندی لوازم گرفته تا درست کردن مربا و پنیر و وسایر امور مربوط به رزمنده‌ها را پیگیری می‌کردیم.

مادر شهید که خود و خانواده‌اش همه‌جوره پای ماجرای جنگ ایستاده بودند، از یوسفی که تقدیم انقلاب کرده بود این‌گونه سخن می‌گوید:

**نماز اول وقت**

یوسف همیشه نمازهایش را اول وقت می‌خواند، یک روز از خواب بیدارش کردم و به او گفتم؛ یوسف، اذان گفت،نماز بخواندی!

نمازت قضا شد.خیلی ناراحت شد.گفت:چرا بیدار نکردی؟ به او گفتم« دا دردت به جونم» هنوز اذان نگفته، باهات شوخی کردم،بلند شد و با خودمان نمازش را خواند. این در حالی بود که یوسف موقع شهادتش هم به سن تکلیف نرسیده بود.

**پشتیبانی از کودکان**

یوسف اگر می‌دید کودکی را اذیت می‌کند بلافاصله می‌رفت از او پشتیبانی می‌کرد، سن و سالی نداشت اما به شدت غیرتی بود.



سلام بر علی، لعنت بر یزید.سلام‌ای صبح بیدار نکردی؟ به او گفتم« دا دردت به جونم» همه بر گل رخسار محمد(ص،صلوات) همه اعضای خانواده ماصح‌ها نمازمان را که تمام کردیم،بنمی توانیم صبر کنیم، بلافاصله می‌رویم به مولایمان علی سلام می‌دهیم.

**گریه‌های مثنی‌مدداقا**

ما یوسف را به خاطر کم سن و سال بودنش از رفتن به جبهه منع می‌کردیم،اما او گوشش بدهکار نبود.

کار خودش را انجام می‌دهد،من هم باید بروم. یک روز از دور دیدم که یوسف همراه دوستانش سوار ماشین شده است تا به پایگاه برود. یوسف را با ماشین بردند.من هم برای اینکه سریع‌تر بروم، دمپایی‌ها را دستم گرفتم و با پایهای برهنه می‌دویدم که به آنها برس. نمی‌دانستند که من پشت سرشان هستم. وقتی به پایگاه رسیدم،یوسف به سمتم آمد و با چهره‌ای درهم رفته و ناراحت گفت: ننه برای چی اومدی؟بین دوستانم خجالت زده‌ام کردی!نباید میومدی؟ گفت: برو دوستانم شما را نبینم.گفتم باشه.اما رقتم کناری ایستادم که کسی مرا نبینند.سوار ماشین که شد دست بلند کرد من هم برایش دست تکان دادم و خداحافظی کردم.

**مرخصی اجباری**

دو ماه بعد با یک مرخصی پنج روزه برگشتم،اما فقط دو روز ماند.هرچقدر به او گفتم ترو،فایده‌ای نداشت.گفت:کار داریم باید برویم.بعدها متوجه شدیم قرار بود عملیات بشود و فرمانده به خاطر کم سنن و سال بودن یوسف و دوستانش می‌خواست آنها در عملیات شرکت نکنند به همین خاطر آنها را به مرخصی فرستاده بود.اما یوسف در روز دوم مرخصی متوجه قضیه می‌شود و درحالی‌که مرخصی‌اش هنوز تمام نشده بود می‌خواست خود را به عملیات برساند.

**حملات موشکی**

روز دوم مرخصی یوسف بود که حملات موشکی شروع شده بود، همراه همسایه‌ها خانه‌هایمان را رها کرده بودیم و در جایی دورتر زده بودیم. یوسف وارد چادر شد و به من گفت:ننه هیچ ناراحت نباش.

ما پیروز می‌شویم و به خانه‌هایمان برمی‌گردیم. جارو را از دستم گرفت. گفت؛ بگذار زیر پایت را جسارو کنم.گفتم:دا بگذار خودم جسارو بزنم.دوباره تکرار می‌کرد که ناراحت نباش،پیروز می‌شویم. درحالی‌که تنها یک شب از پنج شب مرخصی‌اش را گذرانده بود،خداحافظی کرد و رفت.

باگر خودش می‌دانست که شهید می‌شود هرچند قدم که می‌رفت،برمی‌گشت همه را با حسرت نگاه می‌کرد.

**پای بدون پوتین**

بعدها فرمانده‌اش صحبت کرد که وقتی یوسف از مرخصی برگشت،پوتین‌هایش را گرفتم و به او گفتم:حق شرکت در عملیات را ندارد.یوسف در جواب گفته بوده:که پوتین‌هایم

## گفت‌و‌گو با خانواده شهید ۱۴ساله

یوسف سلیمانی

# سلیمان‌ها

یک روز مش محمدآقا که همسایه ما بود، در جمعی به یوسف گفت:تو بچه ای؟ از انقلاب و دین چه می‌فهمی؟بنشین سر جایب با این مسائل کاری نداشته باش.یوسف در جواب به او گفت؛چون مرد بزرگی هستی جوابت را نمی‌دهم.دلَم نمی‌آید چیزی به شما بگویم. اما بدان که آدم باید دین داشته باشد،باید مسلمانن بلد باشد. یوسف که شهید شد مثنی محمدآقا به این‌جا آمد، گریه می‌کرد

و می‌گفت:یوسف ببخشید باهات شوخی کردم،یوسف داشت مرا نصیحت می‌کرد و می‌گفت؛چون جای پدرم هستی هیچ حرفی به شما نمی‌زنم،دلَم نمی‌آید شما را ناراحت کنم. مثنی محمد آقا همان طور که صحبت می‌کرد اشک می‌ریخت و از بزرگی نوجوانی چون یوسف سخن می‌گفت.

**پای برهنه**

بقیه بچه‌هایم به جبهه رفته بودند و یوسف هم می‌خواست به جبهه برود.به او گفتم «یوسف، دا تو نتری بری» می‌گفت: نه هر کس

بیرون زدم و به شهر برگشتم.آبادی ما از ترس موشک‌ها خالی خالی شده بود. اما من چون بی‌قرار یوسف بودم، خودم را به خانه رساندم که خبری از او بگیرم. در خانه پسرم اسماعیل را دیدم. در حالی که اسلحه‌اش را به دیوار تکیه داده بود. داشت صبحانه‌اش را می‌خورد. گفتم؛ اسماعیل دا، از یوسف خبر داری؟ گفت؛ حالا یوسف هم شهید شده باشد که چی؟این همه شهید، یکی از ما هم شهید شده شود. گفتم؛ دا چه طور دلت می‌آید این حرف را بزنی؟ بی‌قراری مرا که دید همان طور صبحانه را گذاشت و تفنگش را رها کرد و به پایگاه بسیج رفت. چند ساعت بعد برگشت در حالی که دو نفر دیگر همراهش بود. کاملاً سکوت کرده بود و هیچ حرفی نمی‌زد. گفتم؛ اسماعیل تونستی خبری از یوسف بگیری؟ گفت:یوسف دستش زخمی شده است. رو کردم به او و دو نفری که همراهش بودند گفتم؛ من خودم درد تیری که یوسف خورد را احساس کردم،نگوید زخمی شده، بگوید شهید شده است. در آن لحظه من فقط گفتم؛ یا بی‌بی‌فاطمه

زهرا(س)، پسرم را به دست تو دادم، چادرت را روی پسرم بینداز و او را شفاعت کن. بدون اینکه گریه کنم به اتاق برگشتم و همان‌جا نشستم. که بعد از آن جمعیت آمدند.دوستان مدرسه و معلم‌هایش آمدند.

**شهدا را از درون نقت بیرون می‌آوردم**

ما در زمان جنگ هم در همین شهر مسجدسلیمان زندگی می‌کردیم. موشک که می‌زدند همه خانه‌ها را رها می‌کردند و به چادرها پناه می‌بردند. وضعیت فجیعی بود. یک همسایه داشتیم به اسم خانم محمدی. موشک که زدند این خانم تکه تکه شد.جوری که دست‌هایش را داخل خانه همسایه‌ها پیدا کردند. نه آب داشتیم نه برق.موشک که می‌زدند اگر به خانه‌ها اصابت می‌کرد تمام شهر را خرابی و خاک فرا می‌گرفت و گاهی سقف خانه‌ها از جا بلند می‌شد. اگر به زمین می‌خورد فوران نفت و گاز را به همراه داشت. یادم هست منطقه چاه نفتی در شهر را با موشک زدند، تمام شهدا در نفت و گاز فرو رفتند. مورد دیگر اینکه پسر همسایه در خانه خواب بود که با شلیک راکت همان‌جا در خانه شهید شد، ما که این صحنه‌ها را دیدهایم، آرامش و امنیت الان را قدر می‌دانیم.

**فرار از مدرسه**

به سختی می‌شود صدای آرام و کلام بریده،بریده پدر شهید را فهمید.همان‌طور که دست طبیعت، ردای پیری بر شفافیت کلامش انداخته است.تلاش می‌کند تا از یوسفش سخن بگوید. دستي لِرزان بر چهره مهربانش می‌کشد و واژه‌های خسته را به وصال خاطرات یوسفش می‌فرستد و می‌گوید:خوش به حالش که شهید شد، شهید راه حق شد.به مدرسه می‌بردمش فرار می‌کرد.دها بار او را از جبهه برگرداندم، باز هم فرار می‌کرد.می‌گفت: می‌خواهم شهید شوم. (و دیگر سرفه‌ها به امان صحبت نمی‌دهد)

را گرفتید، باهایم را که نمی‌توانید از من بگیرید.فرمانده‌اش می‌گفت:با خودم گفتم این جوان رفتنی است،پوتین‌هایش را تحویل دهید. **حسن عجیب مادری**

ساعت۵ بلند شدم که نماز صبح بخوانم. رفت و آمد هلی کوپترها زیاد شده بود.من همین طور که در چادر نشسته بودم به یکباره انگاز که تیسری به کمرم برخورد درد شدیدی را احساس کردم،بلند ناله کردم.

پسر دیگرم سراسیمه وارد چادر شد. نگران و مهیوت پرسید: مادر چه شده است؟ناخودآگاه گفتم:احساس می‌کنم یوسف زخمی یا شهید شده است. بعدها متوجه شدم که همان شب یوسف ۵تن از دوستان او که از همین محله ما هم رفته بودند،شهید شدند و با وجود اینکه کم سن و سال بودند به عنوان خط شکن جلو رفته بودند.

**طلب شفاعت از حضرت زهرا(س)**

آن روز من نماز صبحم را خواندم، از چادر



صفحه ۷

چهارشنبه ۱۰ خرداد ۱۴۰۲

۱۱ ذی‌القعده ۱۴۴۴ – شماره ۲۳۳۱۴



## یادی از روحانی شهید حمید قرهی قهی غواص دریای عشق

سعید رضایی



الذین اذا اصابتهم مصيبة قالوا انا لله و انا الیه راجعون.

\*\*\*

اول بهار ۱۳۴۶ تاریخی است که در شناسنامه حمید قرهی قهی به عنوان روز تولد درج شده است و مادرش می‌گوید: حمید در سشی پاک در حالی که ستارگان شب به خاطر دنیا آمدن او چشمک می‌زدند، در تهران به دنیا آمد.

او یکی از پنج فرزند خانواده بود، اما درخشش ویژه او درخصوص زمینه رعایت مسائل شرعی و دوری از گناه باعث شده بود، تا جایگاه ویژه‌ای در خانواده و در دل پدر و مادر داشته باشد.

او تحصیلات ابتدایی را در شش سالگی در یکی ازمدارس محل آغاز کرد. یکی از تجربیات تحصیلی حمید در خانواده‌اش معدل بالای او در دبستان و دعوت مدرسه پیشاهنگان از او برای ادامه تحصیل در آن مدرسه است که وی وقتی برای ثبت‌نام به آن مدرسه مراجعه کرد و متوجه شد، پسران و دختران بی‌حجاب در آن مدرسه به صورت مختلط تحصیل می‌کنند از رفتن به آن مدرسه امتناع کرد.

مادر حمید می‌گوید: پسرم هرچه بزرگ‌تر می‌شد روحیه مذهبی در او نمودارتر می‌گشت. وقتی در معرض گناهان و خطاها قرار می‌گرفت به خوبی می‌توانست از آزمایش‌های الهی بیرون بیاید. در دوران نوجوانی‌اش که مقارن با سال‌های پیروزی انقلاب اسلامی شده بود، به شرکت در تظاهرات و راهپیمایی‌ها بر ضد رژیم شاهنشاهی، خیلی علاقه نشان می‌داد و دوستش را نیز در راهپیمایی‌ها با خود می‌برد.

او به مدرسه راهنمایی خوارزمی رفت و دوره راهنمایی را در همان مدرسه گذراند و در دوره دبیرستان نیز تحصیلات خود را با نمرات بالا تا اخذ دیپلم در رشته تجربی در دبیرستان تزکیه ادامه دهد.

او پس از اتمام دوره دبیرستان به دلیل گرایش‌های تربیتی و علاقه شدید به فراگیری علوم دینی، به حوزه علمیه رضویه قم رفت و در مسیر تزکیه و تعلیم، همت گماشت. دوستان حمید و بچه‌های پایگاه مسجد می‌گویند: حمید همیشه شرافش بود و چهره‌ای شاد داشت. او بسیار مهربان بود، طوری که بسیاری از افراد محله و پایگاه مسجد او را دوست داشتند و دورش حلقه می‌زدند.

او همیشه در بسیاری از کارهای مهم نقش محوری در پایگاه بسیج مسجد صاحب الزمان و مسجد حمزه داشت.

سال ۶۲ که حمید در آن دوره ۱۶ سال بیشتر نداشت، اولین اعزام خود به جبهه را تجربه کرد. او در این اعزام در عملیات فلو شرکت کرد و در همین عملیات نیز دستش مجروح شد. او پس از اولین اعزامش به جبهه روحیه‌اش تغییر جدی را به همراه داشت، و در آزاده‌ای که داشت، مصمم‌تر شده بود، پدرش می‌گوید: او اگر در بازگشت از جبهه به تهران می‌آمد یا در مسجد بود و یا به قم می‌رفت، مدام در حال فعالیت بود و استراحت و رخت‌وا را به هیچ وجه نمی‌پسندید. در وصیت‌نامه‌اش، نوشت: «سعی کنید در زندگی‌تان به چیزی جز خدا دل نبندید و از کسی جز او پیروی نکنید. به احکام خدا اهمیت بدهید و برای استقرار دین الله کوشش کنید.»

یکی از دوستان حمید می‌گفت: «از حمید پرسیدم چرا به جبهه می‌روی و هدف چیست؟» حمید لبخندی زد و گفت: «اولاً فرمان امام است و ثانیاً من می‌خواهم خمس فرزندان‌ خانه باشم.»

مادرش می‌گوید: حمید در عین اینکه خیلی پر کار بود، اما چیزی از کارهای خود برای ما و حتی برای دوستانش بروز نمی‌داد، او هیچ‌گاه از فعالیت‌ها و مسئولیت‌های خودش در جبهه برای ما صحبت نمی‌کرد، ما فقط فهمیدیم او در چندین نوبتی که به جبهه اعزام می‌شده، به عنوان غواص بسیجی در عملیات شرکت می‌کرده و در حقیقت کارش در جبهه غواصی بوده است. در فرم‌های شناسایی شهید در مقابل پرسش نحوه شهادت و چگونگی شهادت نوشته است: او در اعزام آخر در جزیره مجنون در ۲۲ تیر ۶۵ در حالی که ۱۹ سال بیشتر نداشت، بر اثر اصابت خمپاره به شهادت رسید.

**آخرین توصیه شهید**

سعی کنید در زندگی‌تان به چیزی جز خدا دل نبندید و از کسی جز او پیروی نکنید. به احکام خدا اهمیت بدهید و برای استقرار دین‌الله کوشش کنید.

### روایت صدائیهایی

## به مقصدم رسیدم....

**ابوالقاسم محمدزاده**

مادرش می‌گفت؛ از مجتبی برایم نامه‌ای رسید که در آن نوشته بود:

– مادر جان!

وقتی در سلمچه با دشمن درگیر بودم با احساس نسیمی که از آن سوی مرز می‌آمد به خودم آمدم.صدایی ملکوتی مرا به خود می‌خواند و ملکی مرا در آغوش کشیده بود.چشم که باز کردم خودم را در صحن و سراپ ای عبدالله (حسین(ع) دیدم. آن‌جا همه شهیدا را دیدم. آنها جوایب حال و احوال خانواده‌های خود بودند. هنوز نمی‌دانم خوابم یا بیدار. بچه‌ها به من خوش‌آمد گفتند.

سی سال پیش سیدمجتبی غفاری آن نامه را برای مادرش نوشته بود و در آن گفته بود: – مادر جان؛ من به مقصدرسیدم و حالا می‌فهمم این‌جا زنده هستم و در آن‌جا بی‌جانیش نبودم.

**موضوع: شهید مجتبی غفاری**
**منبع: پرونده و اسناد موجود در بنیاد شهید**

### یک شهید، یک خاطره

## خرمشهر

### مریم عرفانیان

حدود یک ماه از شهادت قربانعلی می‌گذشت. آن روزها، درگیری سختی بین ایران و عراق، توی خرمشهر روی‌داده بود. همان‌طور که به رادیو گوش می‌دادم تا از اخبار مطلع شوم، خوابم برد... یکی از دور صدایم می‌زد. صدایش آشنا بود، خیلی آشنا! چند قدم جلوتر رفتم و قربانعلی را دیدم. با خوشحالی پرسیدم: «کجایی پسرم؟! دلم برات خیلی تنگ‌شده.»

به رویم لبخند زد و گفت: «مادرا! جای من خیلی راحت‌ه. هر موقع دلت تنگ شد، می‌تونی من رو این‌جا پیدا کنی...»

نگاهش کردم. هیچ‌وقت صورتش را آن قدر درخشان ندیده بودم. قربانعلی، از جایی که زندگی می‌کرد برایم گفت و در آخر ادامه داد: «مادر جان! خرمشهر آزاد شده...» آهنگ صدایش توی گوشم طنین انداخت...

از خواب که بیدار شدم، رادیو هنوز روشن بود. نیم ساعت بعد، گوینده با هیجان گفت: «شونندگان عزیز توجه فرمایید، شونندگان عزیز توجه فرمایید؛ خونین‌شهر، شهر خون آزاد شد.»

**خاطره‌ای از شهید قربانعلی ظلیف**
**راوی: فاطمه حکم‌آبادی، مادر شهید**